





چند روز پیش، یک دوست از آسمان برای من رسید.
مثل توی داستان‌ها. لبِ حوض نشسته بودم و توی
دفتر خاطراتم می‌نوشتم. یک دفعه پرنده‌ی بزرگی کنار
من نشست. اندازه‌ی یک قو بود، شاید هم بزرگ‌تر؛ و
یک آدم کوچولو پشتش نشسته بود. خیلی عجیب بود، مگر نه؟
آدم کوچولو پایین پرید و گفت: «سلام!»
موهای آبی سیخ سیخی داشت و اخم‌هایش تو هم بود. گفتم:
«سلام! تو از کجا آمدی؟»
آدم کوچولو جواب نداد. دفترم را نشان داد و گفت: «چی چی می‌نویسی؟
برایم می‌خوانی؟» دفترم را بستم و گفتم: «نه نمی‌شود؛ خصوصی است!»





پرنده آرام نشسته بود و ما را نگاه می کرد.
آدم کوچولو پرسید: «خصوصی یعنی چه؟»
گفتم: «خب... خب...»

یعنی این که دوست ندارم
به همه نشانش بدهم. مثل یک راز است.
منتظر بودم بپرسد راز یعنی چه؛ ولی فقط
گفت: «اووووه!»

بعد روسری ام را نشان داد و پرسید:
«تو مو نداری؟»

خنده ام گرفت. گفتم: «چرا دارم!»

گفت: «اووووه! می توانم بینم؟»

فکر کردم: چه پسر پررویی!

اخم کردم و گفتم:

«نه نمی شود!»

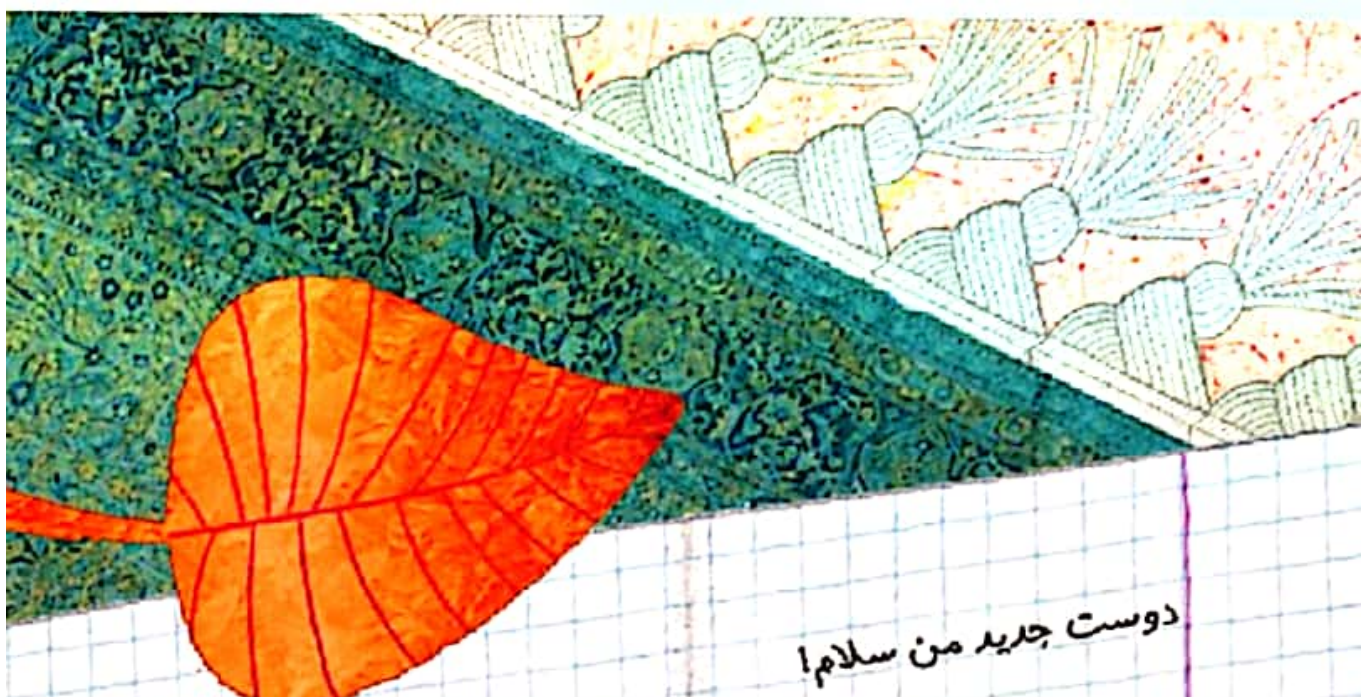


آدم کوچولو سرش را
پایین انداخت و یواش
گفت: «فقط می خواستم
بینم موهای تو هم آبی اند یا نه،
همین.» کمی تند جواب داده بودم.
مهربان تر گفتم: «خب، این هم یک جوری
خصوصی است.»
چند بار تکرار کرد: «خصوصی... خصوصی...
اوووه!»
بعد یک دفعه از جا پرید و سوار پرنده شد
و رفت؛ بدون خدا حافظی.





دیروز از مدرسه که برگشتم،
پاکت نامه‌ی کوچولویی
لب ایوان پیدا کردم.
روی پاکت نوشته بود:
«خصوصی، برای دختر
روسری گل‌گلی».
ورق کوچکی
را از آن درآوردم
و خواندم:



دوست جدید من سلام!

دلت می‌خواهد داستانم را برایت بگویم! که چرا پیش‌ت آمده بودم؟
توی سرزمین ما، وسط جنگل کاج، همه موقرمزند! این شد که هر کس
من را با موهای آبی‌ام می‌دید، می‌گفت: «چه دختر قشنگی!»
کوچک‌تر که بودم، خیلی خوشم می‌آمد! ولی بعد خسته شدم. با خودم
گفتم: چرا همه فقط قشنگی‌ام را می‌بینند؟ چرا هیچ‌کس نمی‌گوید:
«چه دختر مهربانی!» یا «چه دختر زرنگی!»؟ من که خیلی سعی می‌کنم
خوب باشم، درست کار کنم و فکرهای جالبی داشته باشم.
می‌دانی؟ دلم می‌خواهد به خاطر خوبی‌ام دوستم داشته باشند، نه به
خاطر قشنگی‌ام.

یک روز لجم گرفت و موهایم را از ته زدم! ولی بدتر شد. همه به من
گفتند: «چه دختر زشتی!» آن‌قدر گفتند که کلافه شدم. آن وقت سوار
پرنده‌ام شدم و به اینجا آمدم، پیش تو که تنها بودی. تو هم بعضی
وقت‌ها قهر می‌کنی؟

امروز هم آمده بودم که چیزی را به تو بگویم، حیف که نبود...

لینالونا







تازه فهمیدم که آدم کوچولوی
موسیخ سیخی یک دختر است،
نه یک پسر. خیلی دلم می خواست جوابِ
نامه اش را بدهم. به او بگویم که اسم من صبا
است و چه قدر دوست دارم باز هم پیشم بیاید؛
ولی جنگل کاج خیلی بزرگ است و
نشانی دیگری از او نداشتم.
نامه را لای دفتر خاطراتم گذاشتم و لبِ حوض نشستم.
به چیزهایی که نوشته بود، فکر می کردم.
به این که جنگل کاج، نزدیکِ دِه مان است و
من بارها به آنجا رفته بودم؛ ولی هیچ وقت
آدم کوچولو ندیده بودم. به این که لینالونا دلش می خواست به خاطر
خوبی اش دوستش داشته باشند، نه به خاطر قیافه اش. به این که آمده
بود چیزی را به من بگوید؛ یعنی چه می توانست باشد؟



توی این فکرها بودم که

یک دفعه یکی گفت: «سلام!»

سر بلند کردم و دیدم لینالونا جلویم ایستاده.

متوجه نشستن پرنده‌اش نشده بودم.

دوست کوچولویم می‌خندید و یک کلاه بامزه سرش

بود. گفتم: «سلام! چه خوب شد که برگشتی! آن روز چرا

یکهو رفتی؟» دفتر خاطراتم را نشان داد و پرسید:

«درباره‌ی من هم نوشتی؟» با چشم‌هایم «آره» گفتم و دوباره

پرسیدم: «چرا یکهو رفتی؟» لینالونا کنارم لب‌حوض

نشست و گفت: «یک دفعه... اووووه! فکر کردم

که چرا موهایم را به همه نشان بدهم؟

این هم یک جوری خصوصی است.

خودت این را گفتی، مگر نه؟»





سرتکان دادم و
دست انداختم دور گردنش.
چه قدر خوش حال بودم که برگشته
بود و دیگر آخمو نبود! پرسیدم: «چی را
می خواستی به من بگویی؟» با خوش حالی
گفت: «پس نامه ام را پیدا کردی!» با چشم هایم
«آره» گفتم و دوباره پرسیدم: «چی را می خواستی
بگویی؟» کلاهش را کمی جابه جا کرد و گفت:
«خیلی فکر خوبی کردی که خودت را
پوشاندی.» گفتم: «فکر خدا است؛ نه
فکر من، ولی...»





چند بار تکرار کرد:
«فکر خدا... فکر خدا... اووه!»
و یک دفعه از جا پرید،
انگار چیزی فهمیده باشد.
اگر حرفم را قطع نمی کرد،
به او می گفتم که موهای من آبی
نیست؛ که این ها را فقط
به خاطر خدا می پوشانم،
چون خیلی دوستش دارم
و می خواهم به حرفش
گوش کنم؛ ولی همان موقع
سوار پرنده شد و رفت.
لینالونا را می گویم.
بدون خدا حافظی.







امروز که از مدرسه
برگشتم، همه جای ایوان و
حیاط را گشتم؛ ولی نامه‌ای پیدا نکردم.
حالا لبِ حوض نشسته‌ام و توی
دفترِ خاطراتم می‌نویسم.
داستان دوستی‌ام با لینالونا را فعلاً تا اینجا
نوشته‌ام. هنوز نمی‌دانم بعدش چه می‌شود؛
ولی خیلی دلم می‌خواهد لینالونا زود پیشم برگردد
و بتوانم داستانم را این‌طوری ادامه بدهم:
«یک دفعه یکی گفت: سلام!...»



